

آیا باز هم روشن را خواهم دید!

خاطرات یک زن زندانی

وقتی وارد سلول شدم و پاسدار در را پشت سرم بست، چشم بندم را بر داشتم و نگاهی به دور و برم انداختم. وارد یک توالت شده بودم حدود شش متر مربع. دیوارهای سیمانی با رنگ زرد چرک که روی سیمان زده بودند، سقف بسیار بلند و پنجره‌ای با میله‌های آهنی، یک توالت فرنگی، یک آفتابه و یک دستشوئی کوچک فلزی، یک موکت نازک طوسی رنگ نصف کف سلول را پوشانده بود و دیگر هیچ. روشن را به خودم فشردم و گریه کردم. او فقط ۵۲ روز بود که به دنیا آمده بود، چطور میتوانست در این دخمه زنده بماند، نه امکان نداشت. او را به خودم فشردم و از پیش برایش عزاداری کردم. همان روز، قبل از ظهر دستگیر شده بودیم. تمام روز را با چشم بند در شعبه بودم. روز اول بازجوئی نشدم. فقط تعدادی سؤال در مورد مشخصاتم و همسرم و کسانی که می‌شناسم و فقط داد و بیداد، نه بیشتر. البته نه بخاطر اینکه بچه داشتم، بلکه فقط بخاطر اینکه از ماهها قبل ارتباطم با رفقا محدود بود و اطلاعاتی که بطور عاجل بدریشان بخورد نداشتم. چون بطور گروهی دستگیر شده بودیم اطلاعات نسبتاً زیادی دستشان بود. همه بچه‌ها بخاطر حفظ روشن بطوری که بعد ها شنیدم در باره من در بازجوئی گفته بودند که من از مدت‌ها قبل دیگر فعال نبودم.

روز اول یک کهنه و دو سه تا پوشاک داشتم که استفاده کردم. شب، چند تا پتوی سربازی طوسی رنگ دادند. روسری ام را بجای ملافه برای روشن استفاده کردم. حدود دوماه بعد از آن تنها امکاناتی که برای روشن داشتم یک کهنه و یک دستمال کوچک سه گوش بود که روزها بعنوان دستمال ازش استفاده میکردم و شبها به سرش می‌بستم. چون سوز سردی از پنجره به درون می‌آمد. و مدت بیست و چهار روز اول که حق استفاده از حمام را پیدا نکردم همان دستمال سه گوش را زیر شیر آب خیس میکردم و تن روشن را تمیز می‌کردم.

شبها کهنه اش را می‌بستم و روسری ام را ملافه اش می‌کردم. صبح زود با اذان صبح بیدار می‌شدم کهنه اش را عوض می‌کردم و روسری ام را بجای کهنه می‌بستم و کهنه اش را می‌شستم و بقدری در دستم باد می‌زد که خشک می‌شد، کهنه اش را دوباره عوض میکردم و روسری ام را در می‌آوردم و می‌شستم تا برای بازجوئی آماده باشم. گاهی روسری ام را خیس سرم می‌کردم و یک بار که زود تر از معمول برای بازجوئی صدایم کردم مجبور شدم روسری ام را نشسته با لکه بزرگ وسطش سرم کنم. موقع بازجوئی، روشن را از من می‌گرفتند و مرا به داخل می‌بردند و در تمام مدت بازجوئی به طرز دردناکی دلم تیر می‌کشید که آیا باز هم روشن را خواهم دید؟ آیا او را به من باز خواهند گرداند؟ و این گویا بخشی از بازی شان بود که هر بار مرا داخل اطاق می‌بردند از دست دادن بچه ام را دوباره و دوباره تجربه کنم.

برای درست کردن شیر برای روشن احتیاج به آب جوش داشتم. وقتی تقاضا می‌کردم، پاسدار می‌گفت: ظرف بده تا برایت بیاورم. در حالی که خودش می‌دانست در داخل سلول ظرفی وجود ندارد. به ناچار از قوطی شیر خالی استفاده می‌کردم که بلافاصله زنگ می‌زد و همیشه با آبی که به رنگ زرد در آمده بود برایش شیر درست میکردم و همیشه نگران بودم که چه بلایی به سرش خواهد آمد و آیا باعث مسمومیت خواهد شد.

وقتی بعد از بیست و چهار روز بالاخره توانستم به حمام بروم بسیار خوشحال بودم. اما خوشحالیم دیری نپایید. اولاً، چطور می‌بایست هم چنان که روشن را در بغل داشتم تمام کارها را می‌کردم. یعنی اینکه هم او را حمام میکردم و هم خودم را. و در ضمن مواظب باشم که تماسی با در و دیوار و کف حمام نداشته باشم. عملاً غیر ممکن بود. به ناچار وسائلم را روی تکه‌ای نایلون در یک گوشه می‌گذاشتم و آب را بقدری باز می‌کردم که به وسائلم نپاشد. اول روشن را حمام می‌کردم و روی وسائلم می‌گذاشتم. وبعد خودم در حالی که آب

تقریبا قدره قدره از شیر می آمد حمام می کردم. ولی مشکل اساسی بعدا پیدا شد. موقعی که ظاهرا فراموش کردند که مرا از حمام به سلول خودم ببرند. ساعت ها و ساعت ها در حمام ماندم با روشن در بغلم. بارها او را شیر دادم. می خوابید و دوباره از گرسنگی بیدار می شد. چون شیر خودم کم بود و سیرش نمی کرد. موقعی که او بیدار بود در می زدم ولی کسی جواب نمی داد. بارها صدای پاهایشان را توی راهرو شنیدم. ولی کسی در را باز نمی کرد. و این مسئله تمام مدت شش ماهی که من در سلول انفرادی بودم هفته ای یک بار که حمام می کردم تکرار میشد.

بعد از دو سه ماه در سلول بودن تمام مفصل های روشن به طرز عجیبی صدا می داد و این باعث نگرانی شدید من بود. وقتی به دکتر شمس (دکتری که زندانی بود و در زندان طبابت می کرد) موضوع را گفتم، گفت بخاطر کمبود آفتاب است و برای مسئول بند نوشت که هفته ای سه، چهار بار و هر بار حداقل دوساعت باید روشن آفتاب بگیرد. اما در هواخوری هم ماجرای حمام تکرار می شد. من در هواخوری فراموش می شدم و ساعت ها و ساعت ها در آنجا می ماندم و این مسئله باعث می شد که از هواخوری خیلی کمتر استفاده می کردم.

من در بند ۲۰۹ بودم. بند ۲۰۹ شامل ۸۰ سلول بود و هر ۸ سلول در یک راهرو قرار داشت که سالن نامیده میشد. من در سلول ۲۲ بودم سالن چهار. بغل سلول من سلول حمام قرار داشت و بعد از آن سلول هواخوری. هواخوری فضائی بود به ابعاد حدود سه در سه متر و دیوارهای آجری بلند که سقف آن با میله های آهنی بسته شده بود.

مسئول بند ۲۰۹ اکبری بود. زن نسبتا جوانی که با روشن و من با سادیستی برخورد می کرد. به طرز عجیبی با کینه و نفرت به روشن نگاه می کرد. یک بار زمانی که روشن تازه شروع کرده بود با صدای بلند بخندد و صداهای مختلف از خودش در بیورد با عصبانیت در سلول را باز کرد و گفت: یک چیزی بچپون تو دهن بچه که صدایش از سلول بیرون نیاد! گفتم اون فقط یک بچه است چطور من ساکتش کنم. گفت مقررات اینه، هیچ صدائی نباید از سلول بیاد بیرون. یا خفه اش می کنی و یا میام بچه را ازت می گیرم.

اوائل فکر می کردم خودش شاید بچه دار نمی شود و به خاطر همین نسبت به بچه های دیگر کینه دارد. ولی بعد ها فهمیدم که خودش سه تا بچه دارد و علت کینه اش را به بچه هرگز نفهمیدم. از هر وسیله ای برای آزار بچه استفاده می شد و مدام تهدید می کرد که بچه را از من خواهند گرفت و من دیگر او را نخواهم دید. در زمینه استفاده از بچه برای فشار آوردن به مادر، غیر از موارد بازجوئی، پاسدارهای زن به مراتب بدتر از پاسدارهای مرد بودند. هر بار موقعی که ما را به بازجوئی می بردند یا از بازجوئی می آوردند اگر نگاهی که ما را میبرد مرد بود موقع بالا و پائین رفتن از پله ها به من می گفت می توانم چشم بندم را قدری بالا بزنم تا زیر پایم را ببینم. ولی اگر نگهبان زن بود می گفت هی تو که بچه بغلته چشم بندتو بزن پائین. به بهانه بچه سرتو بالا می کنی و دید میزنی! و همه اینها در حالی بود که من یک چادر سرمه ای سنگین و بسیار بلند بستم بود که دنباله اش روی زمین کشیده میشد و یک جفت دمپائی پلاستیکی بسیار بزرگ مردانه به پا داشتم که بند لنگه راست آن در بغل انگشت شست پایم پاره شده بود و من هر بار که پایم را از روی زمین بلند می کردم از پایم می افتاد و مجبور بودم پایم را جمع کنم تا بتوانم دمپائی را با پایم بلند کنم و روشن به بغل با چشم بسته می بایست در پله ها بالا و پائین بروم.

شش ماه در همان سلول ۲۲ ماندم و بعد به بند عمومی منتقل شدیم. اولین تجربه روشن از بند عمومی در مقابل یک یخچال و پتیرینی بود که در بند وجود داشت. روشن را جلوی یخچال بردم. روی بدنه یخچال که مثل آئینه بود روشن عکس خودش را دید، از وحشت جیغی کشید و فرار کرد. هرگز در عمرش بچه ندیده بود و این ترس سال ها با او بود. به مرور یاد گرفت که با بچه ها بازی کند و دیگر از آنها ترسد اما عواقب این مسئله به شکل های مختلف هنوز او را می آزارد. حتی امروز که شانزده ساله است.

روشن تا چهار سالگی در زندان بود. بعد از آن مدتی در ایران بودیم و مدتی هم در ترکیه. پدرش که حکم پنج ساله داشت در سال ۶۷ اعدام شد. وقتی روشن هشت ساله شد وارد سوئد شدیم. در زمینه درسی، بچه موفقیتست، بسیار باهوش است و با پشتکار. بشدت با مشکلات خود مبارزه می کند. برای همه ماها از مبارزه شروع شد و به زندان رسید، ولی برای روشن برعکس بود از زندان شروع شد و بعد تبدیل شد به مبارزه ای برای تمام عمر. احساس ناامنی یکی از عواقب بارز آن است که به شکل های مختلف خود را نشان می دهد. ترس از بیمار شدن، وسواس شدید، و ترس از تمام چیزهای ترسناک که وجود دارند ویا او احساس می کند که وجود دارند. و نیز

مشکل برخوردهای اجتماعی چیز هائست که او بشدت در حال مبارزه با آنهاست. اینکه دیگر چه اثرات پنهان و آشکاری در او بجای مانده و خواهد ماند بطور مشخص نمی توان گفت. اما آنچه مسلم است جمهوری اسلامی تخم نفرت و کینه ای را در دل او کاشته که در حال رشد است و هیچ قدرتی را یارای مقابله با آن نیست.

مادر روشن